نسیب افندی

نبرزکی فرسنجیه ۱۲۶۶

۱۱

ناصر علی

بنده از فقر منکر دولت صاحب کلاه را

بگردد فلک بکچکول سازد تاج را

خلاصة الخمسة

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
علی محمد وآله اجمعین بر اصحاب
دولت وارباب مکنت واجب ولازم است که
بعد از قراءت قرآن کریم وتلاوت فرقان قدیم
وسماع احادیث رسول امین علیه الصلوة والسلام
وتعلیم کتب ائمه دین در مطالعه کلمات حکمت آمیز
وتأمل حرکات موعظه انگیز مشغول شوند
ودر اوراق منظوم نظر اتفاق بکنند وطریق

صحایف منثور را بلوای خط تحقیق بسپرند
پس قواعد امور دینی بر وثوق تمام دارد و وافر علوم
تمهید کنند وقوانین مصالح دنیاوی بوفاق
اشارت حکماء وافر حکم ممهد گردانند چه در ضمن
هر نکته که از خامه خداوندان معنی زاده باشد
هزار لطیفه خوب داخل ومندرج است ودر طی هر کلمه
که از اهل طبع صادر شده هزار تدبیر مرغوب
مکنون مودع که هر لفظی ازان مشتملست بر قصه وآیتی
وهر مصراعی ازان متضمن حدیثی وحکایتی

در تک هر بیت بود در نهان — تحفه پوشیده ز جان در جهان
بیشتر این نکته ز پیرایه بن — ز آیت واخبار پیرآید سخن

برمقتضی این معنیست که امرا پیشین رحمهم الله علیهم
اجمعین در خواندن دفاتر و دواوین حکما رغبت
کرده اند و در داشتن رسوم و آیین بزرگان رغبت
نموده اند و باندای شیرین مقالت موانست
فرموده اند و فصحاء عدیم المثال مجالست نموده اند
پس بر سیاق این کلام بجهت مصالح خوب طبعان
و هنرمندان مثنوی چند از گفتار ملک الحکما خواجه
نظامی گنجه علیه الرحمه والغفران که مشحون
از مواعظ و مملو از نصایح و امثال ابیات و انزا
از بحور خمسه برچیده و جمع کرده و بنای فهرست
مسمی کردانیده

فهرست ابواب

باب اول در توحید محزن

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نه / تو بکس و کس بتو مانند نه

آنچه تغیر نپذیرد تویی / وانکه نمردست و نمیرد تویی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم چوگان که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

گر تو کنی قهر بسی وای ما / روی شکایت بکسی راز ما

بی دیتست انکه تو خونریزیش / بی بدلست انکه تو آویزیش

منزل شب را تو فرازاده ای / روز فرو رفته تو باز آوری

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

بنده نظامی که یکی گوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از دام غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما / وی به ابد زنده و فرسوده ما

بی طمعیم از همه سازنده | جز تو نداریم نوازنده
چاره ما ساز که بی یاوریم | گر برانی بکه رو آوریم
از پی تست این همه امید و بیم | هم تو ببخشای و ببخش ای کریم
چون خجلیم از سخن خام خویش | هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم | هم بامید تو خدا آمدیم
قافله شد واپسی ما ببین | ای کس ما بیکسی ما ببین
در که نیابیم تویی دستگیر | در که گریزیم تویی بی نظیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت | گر ننوازی تو که خواهد نواخت
ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

لیلی و مجنون

خسرو و شیرین
دخی مؤخر اوله رق
یازلمق مناسبدر

ای نام تو بهترین سر آغاز | بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند | نام تو کلید هر چه بستند
ای هر ورق تو درس ایام | ز آغاز رسیده تا بانجام
راه تو بنور لایزالی | از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش | عاجز شده عقل علت اندیش
از قسمت بندگی و شاهی | دولت تو دهی بهر که خواهی
ای عقل مرا کفایت از تو | دولت زمن و هدایت از تو
گر تن حبشی سرشته تست | ور خط ختنی نوشته تست
گر هر چه نوشته بشویی | شوییم و من زیاده گویی
گر باز بداورم نشانی | این داور و داوری تو دانی
گنج تو به بذل کم نیاید | از گنج کس این کرم نیاید

من بد دل ز راه بیم ناکست / جون راه بردم تویی جه باکست

تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست

وانکه که نفس بآخر آید / هم خطبه نام تو برآید

من بیکس و رخنها نهانی / هان ای کس بیکسان تو دانی

جون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم

خسرو و شیرین

خدایا جون گل ما را سرشتی / وثیقت نامه بر ما نوشتی

جو بر ما خدمت خود فرض کردی / جزای آن بخود بر قرض کردی

جو ما با ضعف خود در بند آنیم / که بگذاریم خدمت تا توانیم

تو با جندین عنایتها که داری / ضعیفان را کجا ضایع گذاری

بدین امیدهای شاخ بر شاخ / کرمهای تو ما را کرد گستاخ

وگرنه ما کداین خاک باشیم / که از دیوار تو زنگی ابرشیم

خلاصی ده که رو از خود بتابیم / بخدمت کردنت توفیق یابیم

زما خود خدمتی شایسته ناید / که شادروان عزت را بشاید

ولی جون بندگیمان گوش کربست / ز خدمت بندگانرا ناگزیرست

وگر خواهی ز ما خط در کشیدن / ز فرمانت که خواهد سر کشیدن

وگر گردی ز رشتی خاک خشنود / ترا نبود زیان ما را بود سود

دران ساعت که ما مانیم و آهی / ز بخشایش فرو مگذار موهی

بیامرز از عطای خویش ما را / کرامت کن لقای خویش ما را

من آن خاکم که مغز دانه تست / بدین شمعی دلم پروانه تست

تویی کادم ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی

فراغم ده ز کار این جهانی / جو افتد با تو کار انکه تو دانی

چو روح از وحی چشم بر دوزد | چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پایدارم | در آسیانی مکن زموس کارم
نه هر سهوی که اندر کار افتد | قلم درکش که زین بسیار افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار | ازان یک ره که گل بهفتاد و دو خار
عقیدم را دران ره کن عماری | که هست آن راه را ره پیشکار
ترا خواهم ز هر نقشی که یابم | که گر ریزد گلم مانند گلابم
زبانم را چنان ران در هدایت | که باشد ختم کارم بر شهادت
تنم را در قناعت زنده دل دار | وجودم را بطاعت معتدل دار
بخدمت شاد کن خرسندیم را | بکس مگذار حاجتمندیم را
منه بیش از کشش تیمار بر من | بقدر وسع من نه بار بر من

اسکندرنامه

مرا در غباری چنین تیره خاک | تو دادی دل روشن و جان پاک
گر آلوده گشتم من اندیشه نیست | جز آلودگی خاک را پیشه نیست
گر این خاک رو از گنه تافتی | به آمرزش تو که ره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار | ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد | تو بر یادی از هرچه دادیم یاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم | به تسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب | ترا خوانم و ریزم از دیده آب
اگر بامداد است راهم بتست | همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری | مکن شرمسارم درین داوری
چنان دارم ای داور کارساز | کزین پرنیازان شوم بی نیاز
دلی ده که آگه بود رازدار | ز دریوزه هر در بش باز دار

ندارم روا با تو از خویشتن | که گویم تو و باز گویم که من

گر آلوده گر ناتوان میزیم | جنان کافریدی جنان میزیم

تویی آن که تا من منم با منی | وزین در مبادم تهی دامنی

درین ره که پیر بر دری میزنم | برامید تاج سری میزنم

جو عاجز رهانند هر دام ترا | درین عاجزی جون نخوانم ترا

یکی کار تو بند بر ورد و پست | مرا کار با بندگی کرد پست

شکسته جهان گشته ام بلکه خرد | که آبادیم جلگی باد برد

تو بی گر بشکستم رهایی دهی | وگر بشکنی مومیایی دهی

نکو کن جو کردار خود کار من | مکن کار با من بکردار من

باب دوم در نعت مخزن الاسرار

ای کله تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان

هر جه زبیگانه و خیل تواند | جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو جون روضه جان نیست پاک | روضه تو جان و جهان پست

بر سر آن روضه جون جان پاک | خیزم و جون باد نشینم بخاک

لیلی و مجنون

ای ختم پیمبران مرسل | حلوای پسین و ملح اول

نوباوه باغ اولین صلب | لشکرکش خلد آخرین طلب

ای حاکم کشور کفایت | فرمانده فتوی ولایت

ای کنیت و نام تو موید | بوالقاسم و آنگهی محمد

ای خاک تو توتیای بینش | روشن بتو جشم اهل بینش

هر عقل کی بی تو عقل برده | هر جان که نه زنده تو مرده

عقل از او چه خلیفه شگرفست   بر لوح سخن تمام حرفیست
هم مهر مؤیدی ندارد   تا دین محمدی ندارد

باب سیوم در صدق — مخزن الاسرار

راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی بکم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت   نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد   بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن راستی آری بجای   ناصر گفتار تو باشد خدای
چون سخن راست بود جمله در   راست بود درست که الحق و حر

خسرو و شیرین

ز کژ گویی سخن را قدر کم گشت   کسی کو راست گوید محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن   دروغی را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار   جهان در زر گرفتش محتشم وار
چو گوهر راستی در دل ندید   جهان گیرد جهان او را نگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است   شایسته دست شهریار است
دل راست کن از بلا میندیش   یاقوت خور از وبا میندیش

هفت پیکر

از کژی به که روی برتابید   رستگاری ز راستی یابید

باب چهارم در صبر — خسرو و شیرین

بصبری میتوان کامی خریدن   به ایامی دلارامی گزیدن
بجز می کار عاقل به نگردد   بتک دانی که بر فرزانه نگردد

مراد آینه که دید آید فرادست | که هر کو زود خورشید زود شد مست
ننالیدن مکن بر درد و فریاد | که مرده صابری خوانند نفریاد
بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته
مرا گر صبر کردن تلخ شد کام | شکر گر لعبت صبرم نهی نام

لیلی و مجنون

گر صبر کنی بصبر پیشک | سود دولت بتو آید اندک اندک
میان تا نشوی بصابری بست | گوهر بدرنگ میتوان سفت
درد دل شد کی قرار میدارد | صبری و دلی بکار میدارد

هفت پیکر

مرد کز صبر ناصبور بود | تیر او را نشانه دور بود

باب پنجم در عشق خسرو و شیرین

فلک

فلک جز عشق محرابی ندارد | زمین بیخاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست | همه صاحب دلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی | همه بازیست الا عشقبازی
اگر بیعشق بودی جان عالم | که بودی زنده در دوران آدم
کسی کز عشق خالی شد فسرد است | گرش صد جان بود بی عشق مرده
مشو چون سنگ بخواب و خورد خرسند | اگر چه گربه باشد دل درو بند
ببین در دل که او سلطان جانست | قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گویم هم از لات | همش کعبه خزینه هم خرابات
اگر عشقی نبودی در گذرگاه | نبودی کهربا جوینده کاه
بعشق اندر صبوری خام کاریست | بنای عاشقی بر بیقراریست

لیلی و مجنون

بسیار شراب تلخ ناکست / ساقیش چو عشق شد چه باکست

در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از پی عاشقان دریغست

چون عشق سرشته شد بگوهر / چه باک بدر چه بیم مادر

چون تو به عشق میکالید / عشق آمد و گوش تو بمالید

در عشق شکیب کی کند سود / خورشید بگل نشاید اندود

پندار چه هر ار سودمندست / چون عشق آمد چه جای پندست

عشقی که نه عشق جاودانیست / بازیچه شهوت و جوانیست

عشق آن باشد که کم نگردد / تا باشد از آن قدم نگردد

در عشق که پیل هم پیادست / مردانه کسیست کو فتادست

در خاطر من که عشق در زد / عالم همه حبهٔ نیرزد

چون عاشق را کسی بکاه داد / معشوقه از آن برون نهاد

عشق آینه بلند نوریست / شهوت ز حساب عشق دورست

چون عشق بصدق ره نماید / یک خوبی دویست صد نماید

هفت پیکر

کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر کرا عشق نیست جانش نیست

عشق بوسیدم چند باز ز چند / عاشقم عاشقم ببانگ بلند

باب ششم در رزق مخزن الاسرار

روزی تو باز نگردد ز در / کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او باش که تنها بود / روزی او خواه که روزی دهد

روزی ما را که عمل ساختند / قسمت روزی بازل ساختند

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس بتقدیر / چو من غم روزی افتادم بتدبیر

غم روزی مخور تا رو نماند / که خود روزی رسان روزی رساند

بزور و زرق و کسب اندوزی خویش / نشاید خورد پیش از روزی خویش

تو در خرگاه و من در خانه تنگ / ترازوی بهشت آمد مرا سنگ

هفت پیکر

در سخاوت و سخن چه می سنجم / کار بر طالعست و من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین زبهر قراضه در صد رنج

گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از انکه روزی تست

اسکندرنامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نخواهد فزود

بدنبال روزی چه باید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید

باب هفتم در قناعت مخزن الاسرار

قرص جوی بشکن و مشکیب / تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آب هست / گنجه مکن بر سپهر کاسه دست

آن خور و آنپوش چو شیر و پلنگ / کاوری آنرا همه با پالهنگ

نانخورش از سینه خود کن چو آب / وز دل خود ساز چو آتش کباب

شمع زبر خواستن خود نشست / مه ز تمامی طلبیدن شکست

گر دل خرسند نظامی تر است / ملک قناعت بتمامی ترا است

خسرو و شیرین

بخرسندی بر آور دست و بستی / بلای محکم آمد خود پرستی

همان زاهد که ناپیداست در کوه / به پرواز قناعت رست از انبوه

همان عابد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار

وگر باشی بتاج و تخت محتاج / زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ | گر از دین رخنه گردد کیسه سوراخ

هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگ بیداد نهاد در گردد
گنج بر باد در مشو چو ابر سفید | پای بر گنج باش چون خورشید
زر دو حرفست هر دو بی پیوند | زین پراگنده چند لافی چند
ابلهی بین که از پی سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانه کس | آنچه بدهد خدا همانم بس
من که قانع شدم بدانه خویش | سر درم چون صدف بخانه خویش
نانی از خوان خود دهی یکسان | به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود | تا بود محتشم نهاد بود
آنکه با آرزو کند خویشی | عاقبت اوفتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه | که باشد تا تو باشی با تو همراه
برافشان دامن از هر خوان که داری | قناعت کن بدان یکنان که داری
بزیر پای بیدلان در شیدن بست | به از پس خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست | ترا آن به که در دست تو هیچ است
درین هستی که یابی نیستی زود | ببایید شد بهشت و نیست خشنود
چو طفل انگشت خود می‌خور درین مهد | ز خون خویش خور هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی ز انجیر | که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
حلالی خور چو بازان شکاری | مکن چون کرکسان مردارخوار

لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار میساز | با گردش روزگار میساز

آن دزد بود که از پی رنج | در تاریکی طلب کند گنج
خوش میزنم این سخن بپرودی | گر نگسلد از میانه رودی
عاده و منجنیق و عصیان | بر حصن فلک نهاده شوان
اجرا خور دست رنج خویشم | گر محتشم بگنج خویشم
همان تا پیک نان کس نباشی | یا گربه خوان کس نباشی
دل بنصیب خاصه خویش | خایدن زرق کس میندیش
خرسندی را بطبع در بند | میباش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان هرچه هستند | بر سفقت قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند | بسیار زنند بدان قدر که یابند
آن آدمیست کز دلیری | کفر آوردش بوقت سیری
گر فوت شود یکی نوالش | بر چرخ رسید نفیر و نالش

گر تر شود شن بقطع بام | برابر زبان کشد بدشنام
آنگاه رسی بسربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
از بندگی زمانه آزاد | غم شاد بما و ما بغم شاد
ایزد چو نصیب ما چنین کرد | هم سیا حنیست با چنین در
هر مرد که شغل خویش کرداست | بر خود زهر چه در جهان داشت

باب بیستم در فال نیک زدن

بسا فالی که از بازیچه برخاست | چو اختر میگذشت انفال راست آمد
چو نیکو فال زد صاحب معانی | که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بداندیش | چو گفتی نیک نیک آید ترا پیش
دل من در حق من رای بد زد | بدست خود تبر بر پای خود زد

اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخ بفال

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن

زن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد چاره سگال / ز بیچارگی در گریزد بفال

مرنج از نزاری که فربه شوی / چو گفتی گزین به شوم به شوی

باب نهم در نصیحه خاص مخزن الاسرار

رخنه گر ملک سر افکنده به / لشکر بدعهد پراگنده به

سر بکشد شاخ نو از سرو بن / تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو شیرین

جهان آنکس خورد کو بشتابد / جهانداری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدایی / شکون برتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دستبرد خویش بنمای

چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای ناخشنود باشد / بجرم پای سر ماخوذ باشد

ز محنت رست هر کو چشم بر بست / بدین ترتیب طوطی از قفص رست

بچاره‌ی مسکین دریغ درویش / که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی مسکین گوش گیرد / که خون کس نمیرد اگرچه دیر گیرد

حذر کن زانکه ناگاه از کمینی / دعا بد کند خلوت نشینی

زن پیر از نفسهای جوانه / زند تیر سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد

بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان

کو زن کوه اگر گردن فرازست / کمند چاره را بازو درازست

15

گر آهوی بیابان گرم خیزست — پیکان شاه را که نیز تیزست

اگر خسرو نه کیخسرو بود شاه — نباید کردنش سرپنجه با ماه

ازان نزدیکتر نآید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هرچه شکوه تن نبخست — بردار اگرچه کوه گنجست

بر کردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو و ز در مرانش

قادر شو و بردباری باش — میخواره و هوشیار می باش

گرچه بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست

رای تو اگرچه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار

هرجا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم بیندیش

معزیست پیام دادخواهان — الا بزبان راست گویان

در قول چنان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری

بر عهد کسی اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای

در گوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز

آن را که کنی ز بیخ برکن — وانرا که تو برکشی میفکن

آن روز که خوشتری در آن روز — بر چشم بدان سپند میسوز

آن شب که شوی بطبع خرم — بادی ز دعا بخود فرو دم

در مجلس خود گشاده کن روی — تا گرم شوی نشاط انگوی

در کشتن آنکه باز بو نیست — تعجیل مکن اگرچه خونیست

بیجان چه کنی رمیده را — جا نیست هر آورنده را

چون دل سدت که برستیزی | خون دو سکندر بریزی

اسکندرنامه

سریرا که بر سر نهادی کلاه | ببیند از دور خاک راه

بناموس باید جهان داشتن | ازاینجاست آیین افراشتن

بخونریزی شهریاران مکوش | که تا فتنه را خون نیاری بجوش

چه کردی ببین تا چها یافتی | هما کن که اقبال ازان یافتی

نه خسرو بود آنکه خسرو پرست | خسی دیگر و خسروی دیگر است

باب دهم در نصیحة عام مخزن الاسرار

نیک دلی پر ز شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش

آب صفت باش و سبکتر بران | کاب سبک نیست بقیمت گران

نیکی حق بین و بران کار کن | بر بدی خویشتن اقرار کن

چون تو خجل وار برآری نفس | لطف کند رحمة فریادرس

چاره دین ساز که دنیا بهیست | تا مگر آن نیز بیاری بدست

ملک سلیمان مطلب کان بهاست | ملک همانست و سلیمان کجاست

ای که زامروز نه شرمسار | آخر از آن روز یکی شرم دار

از کف این خاک نافسونگری | چاره آن ساز که جان چون بر مسار

قلب مشو تا نشوی تیرکار | سیم ز خود دو سیم ز خدا شمار

جهد بران کن که وفادار شوی | خود نه پرستی و خدا را شوی

دانه بانبازی شیطان مکار | تا زیکی هفت صد آرد ببار

به که بکاری بکنی دست خوش | تا نشوی پیش کسی دست کش

خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار

پای منه در طلب هیچ کار | تا نکنی جای قدم استوار

کامهٔ وقت ارچه زجان خوشترست | عاقبت اندیشی از آن خوشترست

زیر کف پای کسی را مسپای | کو چو تو بود پست بسی زیر پای

هست چه خسپی که یکمین کرده‌اند | کارشناسان چنین کرده‌اند

دایهٔ دانای تو شد روزگار | نیک و بد خویش بدو واگذار

خسرو و شیرین

ترا حرفی بصد تزویر در مشت | منه بر حرف کس بیهوده انگشت

تو خود دانی که در شمشیربازی | سلاح جان بود گردن فرازی

زن افکندن نباشد مرد رایی | خود افکن باش اگر مردی نمایی

ز عیب نیک مردان دیده بردوز | هنر دیدن ز چشم بد میاموز

سخن در تن درستی بین درستست | چو در پستی همه تدبیر پستست

دلا دانی که دانایان چه گفتند | در آن دریا که در عقل سفتند

چه خوش گفت آن گلابی در گلستان | که هرجت باز باید داد مستان

کسی کو را بود در طبع سستی | نخواهد هیچکس را تن درستی

بباید در کشیدن میل را نیل | که کس را کار ناید بر تعجیل

چو خر کو افتد اندر بردباری | کند هر کودکی بر وی سواری

درین باغ از گل سرخ و گل زرد | پشیمانی نخورد آنکس که برخورد

چو خواهی صد قبا در شادکامی | بدر پیراهنی در نیکنامی

بغفلت بر میاور یک نفس را | مدان غافل ز کار خویش کس را

رها کن غم که دنیا غم نیرزد | عروسش یکشبه ماتم نیرزد

ز بهر سود خود این پند منیوش | متاعی کان خرید از بد بفروش

جهان راغب مشو در جستن کام | که از نایافتن رنجی سرانجام

لیلی و مجنون

آن به که طلب کنی چو نظامی | معروف شوی به نیکنامی
آزار کسی مکن میازار | آزرده تو به که خلق آزار
نظم ارچه بهر بیت بلندست | آن علم طلب که سودمندست
غافل منشین نه وقت بازیست | وقت هنرست و سرفرازیست
می باش طبیب عیسوی هش | اما نه طبیب آدمی کش
دلداری کسی چه باید داد | کو نا وردت بسالها یاد
آن مار بود نه مرد چالاک | کو کج زند و کند خور ز خاک
خوش خور چو گل جهان روزی | چون مار مباش خاک روزی
سرخوش دلی که آن حیاتیست | آن نکته ز اعتماد خاتیست
دولت طلبی سبب نگه دار | با خلق خدا ادب نگه دار
از صحبت آنکسی بپرهیز | کو باشد گاه نرم و گه تیز

هر جنس که آبنود بهایی | بفروش چو آمدش روایی
نیکی بکن و بجله انداز | گرچه تو روی آورد باز
امروز که روز عمر برجاست | میباید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد | عذر تو جهان کجا پذیرد
بی شیشه عیار مرگ مسنج | تا مرد رسید نباشدش رنج
از پنجه مرگ جان کسی برد | کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستیست | آید اسباب هر مراد بدست
آنچنان زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سرآمد آفاتش | آن بگوید که هان مکافاتش
حق نعمت شناختن در کار | نعمت افزون کند بنعمت خوار

هر که او بیخ کینه بنهاد / کند بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد

وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان است از پیر

می خورد از کسی نیاید یاد / از چنین شه کسی نباشد شاد

اسکندر نامه

خریدار چون بردر آگه بها / نشاید ره هیچ کردن رها

ز پند بزرگان نباید گذشت / سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه کز بهر غم کرده اند این سرای

جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست

درین جای سختی نگیریم سخت / ازین جاه بی بن برآریم رخت

مکن در طرب خرمی اندیشه / بدیدست باز از هر پیشه

چه باید بجو و برستم داشتن / همه ساله خود را بغم داشتن

اگر ترسی از ره زن باج خواه / که غارت کند آنچه بیند براه

بدرویش ده آنچه داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست

چو تاریخ یکروزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم / بشادی جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بباده دل خویشتن خوش کنیم / بخندان که تن نعل آتش کنیم

دلی را که سرمایه زندگیست / تبلخی سپردن نه فرزانگیست

باب پانزدهم در مهابت پادشاه لیلی و مجنون

از صحبت پادشه بپرهیز / چون هیزم خشک از آتش تیز

کان آتش اگرچه پر ز نور است / ایمن شود آنکسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند

چون شود شیر بچه کشای / هیچ کس پیش او ندارد پای

خواب خرگوش چون بهنه بود / خصم را پسند ادیه خفته بود

اژدها چو که خسبد اندر غار / شیر نر بر درش نیارد بار

شیر در وقت بچه خون ریزد / کیست کز پیل مست نگریزد

بیخود رم گاه و مجلس آرایم / تیغ را نیز کار فرمایم

ابلهان مست و بیخبر باشند / هوشیاران مگر که باشند

سبک بود کو ز ناتوانی خویش / شب نخسبد بپاسبانی خویش

اسکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت / بگویند بخته نگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی / که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر فروزند چهر / بسوزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شاه آتشست / با آتش در از دور دیدن خوشست

بی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خرابی کند

باب دوازدهم در صفت دولت مخزن

کار بدولت نه بتدبیر ماست / تا بجهان دولت و روزی کراست

مرد ز بی دولتی افتد بخاک / دولتیان از جهان در چه باک

ملک بدولت نه مجازی دهند / دولت کس را نه ببازی دهند

هر نظر ار اگر براز و ختند / جامه باندازه تن دوختند

زحمت مسیحا نکشد هر خری / محرم دولت نشود هر سری

خسرو و شیرین

نباید تیز بر دولت بود چون گل	که آب تیز زود افکند از گل
طرب کن چون در دولت گشادی	مخور غم چون بروزی نیک زادی
پر از دولت کشیدن سروری نیست	که با دولت کسی را داوری نیست
بدولت یافتن شاید همه کام	چو دانه هست مرغ آید فرا دام
بهر کاری در از دولت توان بود	که بادا از کار ما بی دولتی دور
چو کوی افتان و خیزان به بود کار	که هر کس کو فتد خیزد دگر بار
بسا دولت که آید در گذرگاه	چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گشایش تست	پیروزه خاتم خدائیست
امشب شب قدر تست بشتاب	قدر شب قدر خویش دریاب

اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری	که یارد با او کند داوری

باب سیزدهم در التجا باصحاب دولت

مخزن

صورت خدمت صفه مرد بست	گردن خدمت شرف آدمیست
رنده بود طالع خدمت پرست	بنده دولت شو و هر جا که هست
ناز بزرگانت بباید کشید	تا به بزرگی نتوانی رسید
خار که همصحبتی گل کند	غالیه در دامن سنبل کند
هر که کند صحبت نیک اختیار	آید و روزیش هر ورد نگار

هفت پیکر

گوهر نیک را ز عقد مریز	وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند	اصل بد در خطا خطا نکند

اصل بد با تو چون شد معطی ‌ ‌ ‌ ‌ آن نخواندی که الاصل لایخطی

لیلی و مجنون

با وحش کسی که انس گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

به ذره آفتابی را که گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ بکنجشکی عقابی را که گیرد

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد ‌ ‌ ‌ ‌ که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو در سنبل چرد آهوی تاتار ‌ ‌ ‌ ‌ نسیمش مشک بوی آرد ببازار

بدر گه من روانش باد پر نور ‌ ‌ ‌ ‌ مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی دولتان بگریز چون تیر ‌ ‌ ‌ ‌ وطن در کوی صاحب دولتان گیر

بهاء در بزرگ از بهر آنست ‌ ‌ ‌ ‌ کز اول با بزرگان همنشین است

همه کس در آب یابد ‌ ‌ ‌ ‌ کسی گوهر خاک جوید جای پاک

باب چاردهم در عدل و احسان مخزن الاسرار

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ‌ ‌ ‌ ‌ نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

خانه در ملک ستمکاری است ‌ ‌ ‌ ‌ دولت باقی ز کم آزاری است

مملکت از عدل شود پایدار ‌ ‌ ‌ ‌ کار تو از عدل تو گیرد قرار

عمر بخشنودی دلها گذار ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز تو خشنود شود کردگار

سایه خورشید سواران طلب ‌ ‌ ‌ ‌ رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی ‌ ‌ ‌ ‌ تات رسانند بفرماندهی

هر که در این خانه شبی داد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ خانه فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست ‌ ‌ ‌ ‌ مونس فردای تو امروز تست

دست بدار از سر بیچارگان ‌ ‌ ‌ ‌ تا نخوری پاسخ غمخوارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج ‌ ‌ ‌ ‌ کز ده ویران که ستاند خراج

داد درین دور برانداخت ‌‌‌ ‌ ‌ در پر سیمرغ وطن ساخت

خسرو و شیرین

بباید خویشتن را شمع کردن ‌ ‌ ‌ بکار دیگران دلجمع کردن

ستم در مذهب دولت روا نیست ‌ ‌ ‌ که دولت با ستمگر آشنا نیست

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد ‌ ‌ ‌ آزاد از اغلام سازد

آنکس که برفق دلنوازی ‌ ‌ ‌ آزاد از اغلام سازی

هم خان تو گر خلیفه باست ‌ ‌ ‌ جون از تو خورد تراغلامست

هفت پیکر

شه جو عادل بود ز قحط منال ‌ ‌ ‌ عدل سلطان به از فراخی سال

اسکندرنامه

بیا تا ز بیداد شوییم دست ‌ ‌ ‌ که بیداد شوان ز بیداد رست

سکندر با انصاف نام آورست ‌ ‌ ‌ وگرنه ز ما هر یک اسکندرست

ترا ایزد از بهر عدل آفرید ‌ ‌ ‌ ستم ناید از شاه عادل پدید

باب پانزدهم در سخاوت و کرم مخزن الاسرار

دولتیان کاب درم یافتند ‌ ‌ ‌ دولت باقی ز کرم یافتند

تخم کرم کشت سلامت بود ‌ ‌ ‌ جون برسد زاد قیامت

کرم شو از مهر و ز کین سرد باش ‌ ‌ ‌ جون مه و خورشید جهانگرد

سنگ بنداز و کهر میستان ‌ ‌ ‌ خاک زمین میده و زر میستان

خسرو شیرین

گشایی بند بگشایند بر تو ‌ ‌ ‌ فرو بندی فرو بندند بر تو

مخزن الاسرار

دین چو بدنیا شوانی خرید / کن مکن دیو نباید شنید
انکه ترا توشه رهی میدهد / از تو یکی خواهد و ده میدهد

خسرو و شیرین

از آن شد خانهٔ خورشید معمور / که تاریکان عالم را دهد نور
چو سقا آب چشمه بیش ریزد / ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد
بزرگی بایدت دل در سخا بند / سر کیسه ببرگ گندنا بند
درم داری که در سختی در آید / پس و کارش بهر سختی در آید
بشادی شغل عالم در بسیج میکن / خراجش مستان و خرج
بدادی مال بدخواه تو باشد / ببخشی توشه راه تو باشد
نبرد دزد هر چند ور کسی دست / که با دزدی جوانمردیش هم هست
ز درویش جستن تا منعم روام / کس از در بارهٔ فضلش نیست محروم

ببخشد دست او صد گنج گوهر / که در بخشش نگردد تا خشنود
نصیحت بین که آن هندو چه فرمود / که چون مالی بیابی زود خور زود

لیلی و مجنون

افکندن صید کار شیر است / روبه ز شکار شیر سیر است
چون بستانی بداد در چنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
که دوکش تراش باش و تیراش / که تیر تراش نیز میباش
زر با دل او که دل فراخست / گویی نه زر است سنگ لاخست

هفت پیکر

زر بخوردن مفرح ظربست / چون نهی رنج و بیم زر سببست

اسکندرنامه

پری کردن مردم از خرد میست / وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند | سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر ازان پیش شاه | که مهمان نوازیست در صیدگاه
جوانمرد و همواره با کس بود | کس آزار باشد که ناکس بود
نهنگی بها بر گذر کرده گیر | همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست | سرانجام در خاک پیچون نشست
وزان خشت زرین شداد عاد | چه خیزد بجز مردن بیمراد
زر از بهر مقصود زیور بود | چو بندش کنی بندی از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک | ز مردن بود روز و شب ترسناک
فدا کن درم خوشدلی را بسیج | که ارزان بود در خریدن بهیچ
ز بهر درم شد و بد خو مباش | تو باید که باشی درم گو مباش

باب شانزدهم در عقل و هنر مخزن الاسرار

از بی صاحب خبر انست کار | بیخبر انرا چه غم از روزگار
گر شرف عقل نبودی ترا | نام که بردی که بشنودی ترا
مست مکن عقل ادب سازرا | طعمه گنجشک مکن باز را
می که حلال آمده در هر مقام | دشمنی طبع تو کردش حرام
عقل شرف جز بمعانی نداد | قدر به پیری و جوانی نداد
دل بهنر ده که نه بد پایه بست | صید هنر باش بهر جا که هست
دشمن دانا که غم جان بود | بهتر ازان دوست که نادان بود
هر که در و جوهر دانائیست | بر همه چیزیش توانائیست
خاک زمین جز بهنر پاک نیست | وین هنر امروز در این خاک نیست

خسرو شیرین

بدانش کوش تا دنیات بخشند | تو اسما خوان که تا معنات بخشند

قلم در کش بحرفی کان هوایست | علم برکش بعلمی کان خدایست
مبین در خود که خودبین را بصر نیست | هنربین شو که خودبین را هنر نیست
سخن کان از دماغ هوشمندست | گر از تحت الثری آید بلندست
دلا گر روشنی شمعی برافروز | چو شمع آتش پرستیدن بیاموز
ز دانا تن سلامت بهره گردد | علاج از دست نادان زهر گردد

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز | تا به نگرند روزت از روز
میکوش بهر ورق که خوانی | کان دانش را تمام دانی
پالان گری بغایت خود | بهتر ز کلاه دوزی بد

هفت پیکر

قدر اهل هنر کسی داند | که هنرنامها بسی خواند

آنکه عیب از هنر نداند باز | ز هنرمندگی بدید باز
خرد بست آنکه از تو رسید یاری | همه داری اگر خرد داری
هر که دارد خرد ندارد داد | آدمی صورتست دیو نهاد
هر که ز آموختن ندارد ننگ | در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی | ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش | که شد از بیدری سفال فروش
وی بسا کوردل که از تعلیم | گشت قاضی قضا هفت اقلیم
نیم خورد سگان صید حلال | جز به تعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش چو بایسته شود ده | آدمی شاید از فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس | تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمندیست نوازد بخت | بهنر کی رسید بتاج و تخت

جز به نیکان نظر نفروزم | از بدآموز بد نیاموزم
هر چه آن خیر در شمار آید | آن هنرمند را بکار آید

اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی | کزین نقد عالم مبادا تهی
جهان آنکسی راست کاندر جهان | بود آگه از کار کار آگهان

باب هفدهم در رای خسرو و شیرین

ز صد شمشیرزن رای قوی به | ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون بسته شد در دام نخجیر
ازان بر گرگ روبه راست شاهی | که روبه دام بیند گرگ ماهی
بچاره هر کجا تدبیر سازند | نه مردم دیو را نخچیر سازند

لیلی و مجنون

پر رای مشو که مرد پر رای | بی پایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ برد از آن برد | کین رای بزرگ داد و آن خرد
پر کندگی از نفاق خیزد | پیروزی از اتفاق خیزد

اسکندرنامه

چو در طاس رخشنده افتاد نور | رها تیغ را صبر باید نه زور
نکو رای چون رای بد گند | خرابی در آبادی خود کند
سگالنده کاروان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار
در چاره بر چاره بربسته نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت | بمدت شکوفه برآرد درخت

باب هشتم در آداب سخن مخزن الاسرار

قافیه سنجان که سخن بر کشند ‌ ‌ گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست ‌ ‌ زیر زبان مرد سخن سنج را

بلبل عرشند سخن پروران ‌ ‌ باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند ‌ ‌ با ملک از جمله خویشان

پیش و پسی بست صف کبریا ‌ ‌ پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن ‌ ‌ شهد سخن را مگس افشان مکن

شعر برآرد به امیریت نام ‌ ‌ کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست ‌ ‌ تا سخن چون فلک آری بدست

خسرو و شیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید ‌ ‌ نوشتن را و خواندن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن ‌ ‌ بباید نیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گو ‌ ‌ یکی را صد مگو صد را یکی گو

سخن گوهر شد و گوینده غواص ‌ ‌ بدشواری بدست آید در خاص

سخن کم گوی تا در کار گیرند ‌ ‌ که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیمست ‌ ‌ مگو بسیار دشنامی عظیمست

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت ‌ ‌ نه هر چه بر زبان آید توان

نه هر دستی که تیغ تیز دارد ‌ ‌ بخون خلق دست آویز دارد

سخن باید بدانش درج کردن ‌ ‌ چو زر سنجیدن آنگه خرج

بچشم دشمنان بین حرف خود را ‌ ‌ بدین حرفت شناسایی نیک و بد

سخن باید که با معیار باشد ‌ ‌ که بر گفتن خرانرا بار باشد

لیلی و مجنون

میدان سخن دراز باید ‌ ‌ تا طبع سواریی نماید

آرایش کردن ز خود بیش / رخساره چهره اگر کند ریش

دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

کم گوی و گزیده گوی چون در / تا ز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد / آن خشت بود که پر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس / تا عذر سخن نخواهی از کس

تا چند سخن زیاده راندن / افسانه عمرو زید خواندن

شب رفت حکایت اندکی کن / یکرا دو مکن دو را یکی کن

اسکندرنامه

سخن گفتن بکر در سفتنست / نه هر کس سزای سخن گفتنست

بکر آنکه دانا نشنیده گفت / که در دانش آید دو سوراخ سفت

سخن را باندازه میده اساس / که باور توان کردنش در قیاس

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ / چو نا باور افتد نماید دروغ

دروغی که ماننده باشد براست / به از راستی کز درستی جداست

سخن کان نه با آبرو آرد گریغ / اگر آفرینست ناگفته به

سخن در بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

باب نوزدهم در تواضع مخزن الاسرار

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش

گوش که باشی بصفا آینه همه / دست همه بوسی و پای همه

خسرو شیرین

جهان دیو است و وقت تو بهشتن / بخوشخویی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را / بهشت دیگران کن خوی خود را

چو دارد خوی تو در دم بهشتی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوای کس فرازد | گو با همه چون هوا بسازد

از سیل چو کوه رو مگردان | سیلی خور و روی بر مگردان

سنگی که زپایت افکند نعل | بردار و ببوس چون لب لعل

وآن پیر که با تو بر زند جوش | بر سر نه چشم و نوش کن نوش

چون آب رونده چون عنان باش | هر جا که رسی ثمر رسان باش

هفت پیکر

هر که بدخو بود که زادن | هم بدان خو بپوست وقت جان دادن

باب بیستم در طاعت و ریاضت مخزن الاسرار

قدرت تن و مایه جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن

توسنی طبع چو رامت شود | سکه اخلاص تمامت شود

از جرس نفس برآور غریو | بنده دین باش نه مزدور دیو

میکشدت دیو به انگنج | دیو مده ره به رنج

شیر شو از گربه مطبخ مترس | طوق شو از آتش دوزخ مبر

خانه پر از دزد و جوامرد هوش | بادیه پر غول و تو تسبیح گوش

حاصل دنیا چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه به طاعتست

گر نفسی پس بفرمان تست | کوش میا در که بهشت آن تست

طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه

گر بسخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک برشدی

خسرو و شیرین

بس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد

چو دهقان دانه در گل ریزد | ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد

چو گوهر پاک دارد گوهر پاک   کی آلوده شود در دامن خاک

لیلی و مجنون

روا دیدی که اصل پاکت   آرایش بخش آب و خاکت

دیباچه ما که در نورد است   نز بهر هوا و آب خورد است

از آب و خورش تمنیانی   کان در همه کار و خوبیانی

ایضاً له

از مریدان بیراه مباش   دور توکل بد اعتقاد مباش

در ره دین چو گل کمر دربند   تا برآمد شوی چو سرو بلند

ترک شهوت نشان دین باشد   شرط پرهیزکاری این

بر حرام آنکه دل نهاده بود   دور از نیکنام زاده

باب بیست و یکم در اظهار اخلاص خسرو و شیرین

گل نرمم زمن خاری نیاید   زمن غیر از دعا کاری نیاید

گرم دور افکنی در بوسه از دور   وگر نبوازیم نور علی نور

گرم چوبیست اینک تیغ و گردن   ز تو کشتن زما تسلیم کردن

به پشت بسته و افکنده باشم   ازان بهتر که بی تو زنده باشم

ازین پس زبانت بر ندارم   رخ از خاک پیرایت برندارم

اگر بر کف ندانم ریخت آبی   توانم کرد بر آتش کبابی

وگر جلاب دادن را نشایم   فقاعی را بدست آخر گشایم

وگر ختبی ندانم در نشاندن   توانم گردی از دامن فشاندن

نه بد گفتم نه بد گوی است کارم   وگر گفتم یکی را صد هزارم

خداوندان یکی صدی نمایند   برحمت نیز لختی هم گرایند

بنادانی گر گوهر داشتم جنگ   کنون می بایدم بر سر زدن سنگ

لیلی و مجنون

پیله که بریشمین کلاهست — از یاری همدمان راست

از یاری همدمان کشد مور — آنرا که فزون از و بود زور

چندانکه بها کنی بدیدار — هستم بزیادتی خریدار

امشب که عنان زمن بتابی — فردا که طلب کنی نیابی

هر سر که نشد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت

ای هر که سگ تو گوهرش پاک — وی هر که نه با تو بر سرش خاک

سر کو ز فدا دریغ باشد — آن به که سزای تیغ باشد

گر در حق تو شدم گنه کار — گشتم بگناه خود گرفتار

مگذار که عاجز و غریبم — از رحمت خویش بی نصیبم

دیوانه چرا نهی مرا نام — دیوانه کیست گوشت خودکام

بسیار کسان ترا غلامند — اما نه چو من مطیع نامند

هفت پیکر

صحبتی جوی کز نکونامی — در تو آرد نکو سرانجامی

میهمان منی تو ای سرمرد — میهمانرا عزیز باید کرد

با غریبان رنج دیده بساز — تا فلک خواندت غریب نواز

داغ مهر تو بر جبین منست — شکر تو پیش آن آفرین منست

گر بجویی درون و پیرونم — بوی خون تو آید از خونم

نیک مردان به بد غبار نبیند — دوستانرا بدشمنان ند

گر چه در نافه مشک هست نهان — آشکار است بوی او بجهان

ناید از من اگرچه کوشم دیر — کاهوی را کنم بجه اسیر

اسکندرنامه

سپه را که فیروزمندی رسید | ز یاران یکدل بلندی رسید

باب بیست و دوم در نگاه داشتن راز مخزن

پرده در هر که درین عالمست | راز ترا هم دل تو محرمست

پر ز طلب تیغ زبانی مکن | روزنه رازفشانی مکن

مصلحت است زبان زیر کام | تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این بند کجا نهادر بست | کافت سرها زبانهادر پست

دار درین طشت زبان از نگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه

بد مشنو وقت زبان گو نشست | زشت مگو نوبت خاموشیست

آب صفه هر چه پسندی نشوی | آینه سان هر چه ببینی مگو

خسرو و شیرین

مگر سیمبران کایشان ام پسندند | بنا محرم نگویند آنچه پسندند

حفاظ آینه این یک هنر بس | که پیش کس نگوید عیب هر کس

چو بیپایه رو سیاه انکس نشیند | که از پس گوید آنچه از پیش بیند

نگو تا گفته‌ای در پیش اغیار | نه با اغیار با محرم‌ترین یار

بخلوت نیز از دیوار مشوش | که باشد در پس دیوارها گوش

وگر بتوان که پنهان داری از خویش | مده خاطر بدان یعنی میندیش

لیلی و مجنون

در گوش مفکن آن راز | کازرد شوی ز گفتنش باز

در صحبت ما چو یافتی راه | میدار زبان زعیب کوتاه

باب بیست و سیوم در تحقیر دشمن مخزن الاسرار

خصمی دشمن بتر از اژدهاست | کان ز تو پنهان بود این در ملاست

دشمن خود هست بلای بزرگ | غفلت از وهست خطای بزرگ

خسرو و شیرین

نشاید دید خصم خویش را خود ‫—‬ که نزد از خام دستان کم تو ایزد

در آب تیز رو منگر بخواری ‫—‬ که شد آید ازو زنهار خوار

باب بیست و چارم در مکافات مخزن الاسرار

انچه کشایی ز در غونا ز ‫—‬ بر تو همان در بگشایند باز

کفش دهی باز دهندت کلاه ‫—‬ پرده دری پرده درندت چو ماه

خسرو و شیرین

کسی کو با کسی بد ساز گردد ‫—‬ بدو روزی همان بد باز گردد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه ‫—‬ که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت ‫—‬ که مرغ دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات ‫—‬ که واجب را طبیعت را مکافات

مگر نشنیدی از فراش این راه ‫—‬ که هر کو چه کند افتد در آن چاه

سرای آفرینش سرسری نیست ‫—‬ زمین و آسمان بیداوری نیست

سلامت بایدت کس را میازار ‫—‬ کادب را در عوض نیست بازار

در اندیشش ای حکیم از کار ایام ‫—‬ که باد اش عمل یابی سر انجام

هفت پیکر

بد با تو نکرد هر که بد کرد ‫—‬ کان بد بیقین بجای خود کرد

بر کار که طوق ساز گردد ‫—‬ بر کام نخست باز گردد

شربت نه ز خاص خویش آرند ‫—‬ هم کرده خویش پیش آرند

اسکندرنامه

کم خود نخواهی کم کس مگیر ‫—‬ ممیران کسی را و هر گز ممیر

باب بیست و پنجم در شناختن باری تعالی مخزن

هست درین دایره لاجورد | مرتبه مرد بمقدار درد

خسرو و شیرین

خورشها را نمک ره تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد

زلالی ابر را چندان بود خوش | کزو بتوان نشاند آشوب آتش

جو آب از سر گذشت در زیانی | اگر خود باشد آب زندگانی

بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زردوزی نداند بوریاباف

جه نیکو داستانی زد هنرمند | سلیله هم سلیله قند هم قند

جو دریا پر زن موجی که داری | مپر بالاتر از اوجی که داری

مجو بالاتر از دوران جو جای | مکش پیش از گلیم خویشتن پای

شبانی پیشه کن بگذار کرگی | مکن با پیر بزرگان سربزرگی

کمند افکندنت بر قلعه ماه | جه باید جون نیابی بر فلک راه

جو خون در تن ز عادت بیش گردد | سزای گوشمال نیش گردد

جراغ ار جه ز روغن نور گیرد | بسی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

برگردد بخت از آن سبک رای | کافزون ز گلیم خود کشد پای

مرغی که نه اوج خویش گیرد | سنجار هلاک پیش گیرد

ماری که نه راه خود بسیجد | از پیچش کار خود به پیچد

روبه که زند طبانچه با شیر | دانی که بدست کیست شمشیر

نیکو مثلی زد آن سپه دار | کاندازه کار خود نگه دار

انجیر فروش را جه بهتر | کانجیر فروشد ای برادر

هر مرد که شغل خویش بگذاشت | برخورد ز هرچه در جهان داشت

بر پایه قدر خویشتن پای | تا بر سر آسمان کنی جای

هفت پیکر

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر به زندگی بفراخت

فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دیوان نیست / مرد آن تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را بقدر خود قدمیست / نان میده نه قوت هر شکمست

اسکندرنامه

تنی را که نتوانی از جای برد / به پرخاش او پی چه باید فشرد

تبارا چو خود ترکتازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی

مکن تکیه بر زور بازوی خویش / نگه دار وزن ترازوی

تهی دست کو مایه داری کند / چو لنگیست کو راه داری کند

مکش خر به اندازهٔ خویش پای / که هر جو سر آید نبیند جای

درخت کدو تا ز بس روزگار / کند دعوی همسری با چنار

چو گردد ز گردابه پاک سیر / رسن بسته آید ز بالا به زیر

بهنگام سرپنجه روباه لنگ / چه گونه نهد پای پیش پلنگ

بجایی که بدخواه خونی بود / تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن پیر مست / که با زیردستان مشو زیردست

کلاغی تک کبک در گوش کرد / تک خویشتن را فراموش کرد

ز اقبال را شاید انداختن / نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاویز در مقبل نیکبخت / که افکندن مقبلان هست سخت

چو مقبل کمر بست پیش آر کفش / طپانچه نشاید زدن با درفش

گوزن جوان گرچه باشد دلیر / عنان به که برتابد از راه شیر

بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ایستی | به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند | که گردی ز ناخوردنش دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج | که آیی ز بیهوده خوردن برنج
به اندازه راست کن خرج خویش | که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته ز سوزن دو تو بکنی | بسا چشم سوزن که در بشکنی

باب بیست و ششم در پیری مخزن الاسرار

عیب جوانان نپذیرفته اند | پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشید نیست | موی سفید آیت نومید نیست
فارغی از قدر جوانی که چیست | تا نشوی پیر ندانی که چیست
شاهد باغست درخت جوان | پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبرست | هیزم خشک از پی خاکستر است

عهد جوانی بسر آید نخست | روز شد اینک سحر آمد عجب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی و خودپرستی | رها کن کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست | نشاید بعد از این چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال | چهل چون شد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نماند تندرستی | بصر کندی نماید پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار | چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
به هشتاد و نود چون در رسیدی | بسا محنت که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی | بصورت مرگ باشد زندگانی
سگ تازی که آهوگیر گردد | بگیرد آهویش چون پیر گردد
چو پیری بر ولایت گشت والی | برون بردار [illegible]

جوانی گفت پیری را چه تدبیر — که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر زیرک گفتار — که در پیری تو خود بگریزی از یار
جو پنبه شد بناگوشت سمن پوش — منو زاین پنبه بیرون ناری از گوش
جو در موی سیاه آمد سپیدی — پدید آمد نشان ناامیدی
درختی کز جوانی گوژ برخاست — جو پیر و خشک گردد کی شود راست

اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی نماند — جهان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی — جو خوبی بشد گو برو خرمی
براوازی مرد چندان بود — که گل دسته عمر خندان بود
جو پیر کهن گردد آزرده پشت — زپیرنه عصا به که گیرد بمشت
ز پیران دو خدمت باز پس ساز — یکی در پرستودن یکی در نماز

باب بیست و هفتم در تسکین مخزن الاسرار

بار عنا کش شب تیره گون — هر که عنا پیش عنایت فزون
زاهل وفا هر که بجایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید
منزل عنا عافیت اینجاست — وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خودبینی است — تلخی ما مایه شیرینی است
رنج ز فریاد بری پیاخت — در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گرهی دیگرت
انجم و افلاک بگشتن درند — راحت و محنت بگذشتن درند
شاد بر آنم که دل من غمیست — کآمدن غم سبب خرمیست
مرد بزندان شرف آورد بدست — یوسف از آن روی بزندان نشست
از پس هر شام که صبحی جاست — آخر برداشت فرود اشتست

هیچکس آبی ز سبویی نخورد / کز پس آن آب قفایی نخورد

خسرو و شیرین

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی / مگر کز خوشدلی یابی نشانی

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / که روزی که دوا باشد گهی درد

خردمند آن بود کو در همه حال / گهی با گل بسازد گاه با خار

درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی

چو شادی را و غم را جای روبند / بجایی سر بجایی پای کوبند

بجایی چنگ مطرب برکشد ساز / بجایی نوحه‌گر بردارد آواز

مخور غم کآدمی غم بر نتابد / چو گفتی غم زمین هم بر نتابد

بسا رخنه که اصل گنجهاست / بسا اندُه که در وی عیش پنهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد روز شادی

فلک چون کار بازیها نماید / نخست ابرو به بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند / گل و شمشاد را قیمت نماند

بباید داغ دوری روزکی چند / پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

نماند دایما طالع بیک خوی / نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد / بخندد صبح چون بیدار

نشاید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار وا گشت از لب گور

نه هر کو زنده او را تب نگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

بسا قفلی که بندش ناپدید است / چو وا بینی ز قفلش آن کلید است

چو در بندی بدان مپاش خرسند / که من گنج بود گنجور در بند

لیلی و مجنون

آرام کجیست مردمی را / با پای نیست هر غمی را
آن نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وآن غنچه که در حسک نهفتست / پیغام بده که گل شکفتست
تا چشم بهم نهاده گردد / صد در ز فرح گشاده گردد
بس خوشه خام کز نمایش / انگور بود با آزمایش
هر گنج که اندرون غارست / پیرامن او نشسته مارست
کاری که نه زو امیدواری / باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست / پایان شب سیه سپیدست
سررشته غیب ناپدیدست / بس قفل که بنگری کلیدست

هفت پیکر

رنج برد تو زه بگنج بود / برد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی / انگبین کجاست بی مگسی
قفل بس کو کلید نهانست / بس درشتی که در وی آسانست
کار عالم چنین تواند بود / زان یکی را زیان یکی را سود
ای بسا رنجها که روی نمود / رنج پنداشت عین راحت بود
حکم هر نیک و بد که در گردست / زهر در نوش و نوش در زهرست
بهنگام سختی مشو ناامید / که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره بسیاری نجو در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند
همه ساله گوهر نخیزد ز سنگ / گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بسی قفل کو را نیابی کلید / گشاینده تا که آید پدید

باب بیست و هشتم در منع کردن عیب مخزن الاسرار

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن بگریبان خویش

هر چه درین پرده نشانیش هست
در خور تو قسمت جائیش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بردوز
هنر دیدن ز چشم بد میاموز

هنر بیند چو عیب این چشم خاص است
تو چشم زاغ بین نه پر طاوس

ترا چون نیست صد تزویر در مشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویش یک دیده نمایی
بعیب دیگران صد صد گشایی

باب بیست و نهم در تضرع خسرو و شیرین

نباشد در جهان و ابتر از من
مبادا در جهان بیکس تر از من

نچندان دوستی دارم دلاویز
که گر روزی بغم گویدم خیز

نچندانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم نهد بالین من راست

اگر صد سال در جایی نشینم
کسی جز آه خود بالا نه بینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال
بجز سایه کسم ناید ز دنبال

گیا را در زمین پای و برانه
پلنگان را در جهان جای ویرانه

گوزنان را بکوهستان پناهست
نهنگان را بدریا جایگاهست

من رنجور تنها مانده دلتنگ
نه در خاکم بآسایش نه در سنگ

مبادا کس بدین بیخانمانی
بدین تلخی مبادا زندگانی

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم در جهان پیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

ندارم طاقت تیمار چندین
اغثنی یا غیاث المستغیثین

بآب دیده طفلان معصوم
بسوز سینه پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست — بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت که نزدیک صوابست — بهر دعوت که نزد مستجابست

که رحمی بر دل پرخونم آور — وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی — شود هر یک ترا تسبیح خوانی

شوم از بی زبانی خسته باشم — ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بانعام خودم دلخوش کن ای یار — که انعام تو بر من هست بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی — که گر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

نشستند بسی بچاره سازی — پیراهن ما نشد نمازی

کردند بسی سپید سلیمی — از ما نشد این سیه گلیمی

خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست

باب سی ام در مذمت بسیار خوار مخزن

گر بخورش نقش کسی زیستی — هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و رنج و جراحت نگر

خسرو شیرین

مشو بسیار خور چون کرم بز در — بکم خوردن کمر دربند چون مور

چو باشد خوردن نان گلشکر وار — نباشد طبع را با گلشکر کار

ز کم خوردن کسی رنجور نگردد — ز پر خوردن بروزی صد بمیرد

مخور چندانکه خرما خار گردد — گوارش در دهان مردار گردد

طبیبی در یکی نکته بهشتست — خرد آن نکته را با خلق گفتست

بیا شام و بخور چیزی که خواهی — کم و بسیار نه کارد تباهی

ز بسیار و ز کم بگذر که خامست — نگه دار اعتدال ایشت تمامست

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری ‏ رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان میکزاید ‏ یکی پر خورد کین جان میفزاید

چو بر حد عدالت ره نبردند ‏ بمحرومی سیری هر دو مردند

لیلی و مجنون

آب ار چه همه زلال خیزد ‏ از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش هست ‏ در هیضه خوری بجای زهرست

بس گرسنگی که پیش آرد ‏ در ساختن تن درستی آرد

پرهیز که دفع مرگ زندست ‏ در راحت و رنج سودمندست

باب سی و یکم در مدح و ذم زنان خیر و شرین

بسا زن کو صد از پنجه نداند ‏ عطارد را براه از ره براند

زنان مانند ریحان سفالند ‏ درون سو خبث و بیرون سو جمالند

مجو در هیچ کوی و هیچ برزن ‏ وفا در اسب و در شمشیر و در زن

وفا مردیست بر زن چون نوابست ‏ چو زن گفتی بشو از مردمی دست

بسی کردند مردان چاره سازی ‏ ندیدند از یکی زن راستبازی

زن از پهلوی چپ گویند برخاست ‏ مجوی از جانب چپ جانب راست

اگر غیرت بری با درد باشی ‏ وگر بی غیرتی نامرد باشی

نه هر زن زن بود هر زاده فرزند ‏ نه هر گل میوه آرد هر نیی قند

لیلی و مجنون

زن گر نه یکی هزار باشند ‏ در عهد کم استوار باشند

چون نقش وفا و عهد بستند ‏ بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی ‏ تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند ‏ خواهد که ترا دگر نه بیند :

در دشمنی آفت جهان است / چون دوست شود بلای جان است

چون غم خوری او نشاط گیرد / ور شاد شوی ز غم بمیرد

زن گرچه بود مبارز افکن / آخر چو زنست هم بود زن

زن گرچه نکین کسی دلیرست / زن باشد و زن اگر چه شیرست

این کار زنان راست بازست / افسان زنان بد دراز است

هفت پیکر

زن که زر دید با ترازوی زر / بجوی با جوی در آرد سر

عصمت زن جمال شوی بود / شب که مه دید ماه روی بود

اسکندرنامه

زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود

چه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا مرد یا گور به جای زن

مشو بر زن ایمن که او پارساست / که خر بسته به گر چه مرد آشناست

سمن نازک و خار محکم بود / که خود ابلهی در زنان کم بود

زنی کو نماید به بیگانه روی / ندارد شکوه خود و شرم شوی

اگر زن خود از سنگ و آهن بود / چو زن نام دارد هم زن بود

باب سی و دوم در تشنیع خنده مخزن الاسرار

خنده که بی وقت گشاید گره / گریه از آن خنده بی وقت به

هر نفسی خنده زنی بر مدار / کوتهی عمر دهد چون شرار

تا نزنی خنده دندان نمای / لب بگه خنده بدندان بخای

خسرو و شیرین

چو بی گریه نشاید بود خندان / وزین گریه نشاید بست دندان

بیاموزم ترا گر کار بندی / که بی گریه زمانی خوش بخندی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خوبست — در خورد هزار گریه بیشست

هر جا که رسید مردمان دید — بگریست یکی یکی نخندید

هفت پیکر

شمع وارت چو تاج زر باید — گریه از خنده پیشتر باید

باب سی و سیوم در مذمت و طعن سخن

معرفت از آدمیان برده‌اند — وآدمیان از میان برده‌اند

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایه کس فر همایی نداشت — صحبت کس بوی وفایی نداشت

معرفتی از کل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

از آهن ریزه کردن سیم نرم — به از زرین کمر بستن بخونم

مرا خاری که گل باشد بدان خار — به از سروی که هرگز نا ورد بار

مسی کز وی مراد سینه سازند — به از سیمی که در دستم گدازند

چراغی کو شبم را بر فروزد — به از شمعی که رختم را بسوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری — بگذاشتی آخرم بخواری

آن را که گزد سگ خطرناک — چون مرهم هست نیستش باک

وآن را که دهان آدمی خست — شوان بهزار مرهمش بست

این فاخته رنج برد در باغ — چون میوه رسید بخورد زاغ

ده سال غلامی تو کردم — این بود بری که از تو خوردم

از بی‌هنری و بیوفایی — یاران همه کرده‌اند جدایی

باب سی و چهارم در ترک مخزن الاسرار

بگذر از این خواب و خیالات او / بر پر از این خاک خرابات او

شحنهٔ این راه چو غارتگریست / مفلسی از محتشمی خوشتر است

کیسه بر افتد درین رهگذر / هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بندهٔ درویشی است

خسرو و شیرین

چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر

نظامی چون مسیحا شو طرف دار / جهان بگذار بر پشتی علف خوار

بود بی‌مایه دار از غم بار / تهی دست ایمنست از دزد و طرار

کسی باید زد زدان ستمکاری / که بردارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیری نشیند / که با چندین چراغش کس نبیند

نه از مرد تهی پشت تاجی / نه از ویرانه کس خواهد خراجی

بسا ابری که گردد گله مشک افشا / بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن / ز شیرینی بر و نامی نهادن

چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر نهادی را نهایت

بر آتش زن منه کو زن فروزد / که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بنا بر مرگ دارد زندگانی / نخواهد زیستن کس جاودانی

ببین قارون چه برد از گنج دنیا / نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

لیلی و مجنون

زین ره که گیاش تیغ تیز است / بگریز که مصلحت گریز است

چون بارت نیست باج نبود / بر ویرانی خراج نبود

بشتاب که راحت از جهان رفت / آهسته رو که کاروان رفت

این عالم فانیست و خاکست — وآن عالم باقیست و پاکست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی — نامرادی به از مراد بسی
از پی گنج و ملک باید خواست — دین و دنیا بهم نیاید راست
پیش از آنت فکند باید رخت — کافت راه و کشند از بخت
خانهٔ دیو شد جهان بشتاب — تا نگردی چو دیو خانه خراب
چون گذشتم ازین رباط خراب — گو فلک را هر آنچه باید کن

اسکندرنامه

فراوان خزینه فراوان نعمت — کمست انده آنرا که دین محکمست

باب سی و پنجم در شکایت روزگار محن الاثر

دور چرخ کز پی نامردمی — بر حذرست آدمی از آدمی

کهن

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین خاک مطبق نماند
دشمن بیست این فلک مشک رنگ — دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ
حاصل دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرانست نیرزد دو جو
هر گل رنگین که بباغ در است — قطرهٔ از خون دل آدمیست
گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان
گنبد نو بینی که بانیش نیست — جز بخلاف کرانیش نیست
گه ملک جانورانت کند — گاه گل کوزه گرانت کند

خسرو و شیرین

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر — نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر
چو می باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار
کدامی سرو را داد این بلندی — که بازش خم نداد از زورمندی

مشو ایمن که این دریای خاموش | نکرد است آدمی خوردن فراموش
جهان آن به که دانا تلخ گیرد | که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کش زندگی با درد و داغ است | بوقت مرگ خندان چون چراغ است
زمانه غیر ازین کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
گهی گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون چندین آدمی نیست
دو کس را روزگار آزرم داده است | یکی کو مرد و دیگر کو نزاد است
منه دل در جهان کین سپر دست ناکس | وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام | که یک یک باز نستاند سر انجام
چه خوش باغیست باغ زندگانی | گرش بودی اساس جاودانی
ازان سرد آمد این قصر دلاویز | که چون جا گرم کردی گویدت خیز
باول عهد زنبور انگبین کرد | باخر دست باز آن انگبین خورد

درین قالب که موش در کلاهست | مشو غره که مشتی خاک راهست
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی

لیلی و مجنون

ای کس که درین نشیمن عاریتست | آسوده دلی برو حرامست
دیو است جهان فرشته صورت | در بند هلاک تو ضرورت
گیتی که سر وفا ندارد | گویی که کس آشنا ندارد
غولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته درین راه | کین غول زره نبرد ناگاه
تا کی غم نارسیده خوردن | تا زیدن و تازیانه خوردن
خون قامت ما برای غرقست | کوتاه و دراز را چه فرقست
تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن

هفت پیکر

از زمین گر روی بچرخ برین / هم زمینت فرو کشد بزمین
کیست کو بر زمین ندارد تخت / کاخرش هم زمین بگیرد سخت
نغز گویان که گفتنی گفتند / مانده گشتند و عاقبت خفتند
وانکسان کز وجود بیخبرند / زین درآیند وزان دگر گذرند
دور آهسته رو که تیز است / دیر گیر است لیک زود پشت
گر پری بر فلک رساند تاج / هفت کشور کند بزور خراج
بینی‌اش ناگهان شبی مرده / سر فرو برده در دهن برده

اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رهایی بچنگ آور از جنگ او
درختیست شش پهلوی چارمیخ / بسی چند را بسته بر چارمیخ

یکایک ورقهای نازین درخت / بزیر او فتد تا بود باد سخت
جهان گرچه آرامگاهی خوشست / شتابنده زان عقل کاتش وشست
دو در دارد این باغ آراسته / درآیند ازین هر دو برخاسته
درای از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باید بجا ماندنش ناگزیر
چنین است رسم این گذرگاه را / که دارد بآمد شدن راه را
یکی راد را آرد بهنگام تیز / یکی را ز هنگامه گوید خیز
بزن برق و زن آتشی در جهان / جهان را ز خود وارهان وارهان

باب بیست و ششم در مراثی خسرو و شیرین

شکنجی کار چون در هم نشستند / بمیر و هر آنکه در ماتم نشستند
عجب دارم ز یارانی که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند

همه گفتند چون ما در زمین آی / نگوید کس چنین رفتم حسن آی

بنالیدن مکن بر مرده فریاد / که مرده صابری جوید نه فریاد

گلی دیدم بچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش

زنم چندان طپانچه بر سر و روی / که یارب یارسش خیزد ز هر سوی

مگر آسوده تر گردد ازین درد / تنور آتشم لختی شود سرد

لیلی و مجنون

فریاد بر آمد از نهادم / کامد ز مصیبت تو یادم

ای غمخور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی

من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی

ای نور دل ستارهٔ من / خشنودی تست چارهٔ من

ترسیم کندم خدای ها خود / گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگرم منی بتقدیر / وانگاه بدین جگر زنی تیر

بند تو بگوش اگر نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل جوان رسیده / رفته ز جهان جهان ندیده

جونی زگزند خاک جونی / در ظلمت این مغاک جونی

ای گل ز گزند ماه آن خار / جون میگذرانی اندرین غار

هم گنج شدی که در زمینی / گر گنج نه‌ای چرا چنینی

در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی

گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور

گر نقش تو از میانه برخاست / اندوه تو جاودانه بر جاست

رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزم که ادم نشستی

باغ

جاوید بهشت جای بادت | جا در حرم خدای بادت

باب سی و هفتم در امثال مخزن الاسرار

هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روارو کند

برزگران دانه که می پرورند | آید و روزی که ازو برخورند

سنگ بسی ظرف عالمیست | آنچه ازو لعل شود آن کمست

خار و سمن هر دو به نسبت گیاست | آن خسک دیده و این کیمیاست

هر که یقینش به ارادت کشد | خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی زهر ساحلی | نیست مبارکتر ازین منزلی

جون قدمت شد بیقین استوار | گرد ز دریا نم از آتش برار

تاب سحاب ارجه فراوان بود | در زمی قطره باران بود

تا نبود جوهر لعل ابدار | مهر قبولش ننهد شهریار

قوت کوهی ز غباری مجوی | آتش دیگی ز شراری مجو

محتشمی در دبیری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر

هر نفسی کان عوض آید بشد | دوستی و دشمنی انگیز شد

آن مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال

حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی درو

مور که مرادانه صفی میکشد | از پی فردا علفی میکشد

دست وفا در کمر عهد کن | تا نشوی عهد شکن جهد کن

گل که نو آمد همه راحت دروست | خار کهن شد که جراحت دروست

آنکه ز صد نامه اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن بر گرفت

نی منکر کو زکیا میرسد | در شکرش بین که کجا میرسد

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر / کنجشکی عقابی کی شود سیر

زمغروری کلاه از سر شود دور / مبادا کس بزور خویش مغرور

بسا دهقان که صد خرمن نکارد / ازان خرمن یکی جو بر ندارد

خلاصی خواهی از سیلاب اندوه / قدم بر جای باید بود چون کوه

گر از هر باد چون بیدی بلرزی / اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

تحمل کن بجور بر زبونی / بخندانی که بار آرد زبونی

بگستاخی مبین در خنده شیر / که آن دندان نماید بلکه شمشیر

طمع کم دار تا گر بیش یابی / فتوحی بر فتوح خویش

بعشق عاشقی آباد میکن / مبارک مرده آزاد مسکن

زند فصاد بر هر رگ که نیش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

طبیب ار چند گیرد نبض هر سست / به بیماری به دیگر کس دهد دست

بره در شیر مستی خورد باید / که چون فربه شود گرگش رباید

کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز چنگ شه فتد بر چنگل باز

چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی بدید آید پرستار

نباشد هیچکه هشیاری مست / که غل در پای دارد جام در دست

زبان انکه سخن چشم انگهی نور / نخست انگور و آنگه آب انگور

دلا باید که صد غمخوار باشد / اگر من غم خورم دشوار باشد

دهان خندان نماید نوشمندی / که باشد در طبیعت هوشمندی

چو گیرد نا امیدی مرد را گوش / کند راه رهایی را فراموش

جهان از نام انکس ننگ دارد / که از بهر جهان دلتنگ دارد

چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بمرگ آید پدیدار

نه فرخ شد نهاد تو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن

بقندیل قدیمان در زدن سنگ / بکالای یتیمان دزد زدن چنگ

نه تخمی درختی است رومند / نه هر رودی سرودی راست گو

ستیزه با بزرگان به نوا نبرد / که از همدستی خردان شوی خرد

کند همجنس با همجنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز

یکی در جست در دریا نکو یافت / یکی سر که طلب انگبین یافت

همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرانکه که دزد از خانه خیزد

بود هر کار بی استاد دشوار / نخست استاد باید انگهی کار

اگر صد کوه باید کند فولاد / زبون باشد بدست آدمی زاد

چه چاره کان بنی آدم نماند / بجز مردن که زو بیچاره ماند

دو هم میدان بهم بهتر گرایند / دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند

چو نقد بیرا دو کس باشد خریدار / بهای نقد بیش آید بدیدار

بسا بنا که از زر گور گردد / بسا کس کو به زر پیروز گردد

تو کامروز از غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی

مبادا کس اگر چه شاه باشد / که او را مدبری بدخواه باشد

چه خوش خوش گفت آن گلابی در گلستان / که هر جت باز باید داد ستان

بگو سرمایه گوهر شود خرد / بدریا آب دریا را توان برد

ز معشوقان وفاداری غریب است / بگوید کس که شکیبا را طبیب است

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / در آن کشور بیابی هر چه خواهی

بصاحب ردی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان از فضولی

دو روزه عمر اگر داد است اگر دود / چنانکش بگذرانی بگذرد زود

پسر آن بهتر که در غم پای دارد / دل آن به کو خود برجای دارد

لیلی و مجنون

از خود من خویش ده رکاتم | بنویس بر آن و این براتم
بر جوش ولا که جای جوشست | گویای جهان چرا خموشست
دریای محیط اگر چه باکست | ازجوک دهان سنگ چه باکست
آنکس که ز شهر آشنا پیست | داند که متاع ما کجاییست
جایی که بزرگ باید بود | فرزندی من ندارد سود
زان حرف که عیب پاک باشد | آن به که جریده پاک باشد
آنکس که ز نیک و بد نترسد | از گفتن نیک و بد نترسد
هر خانه که بی چراغ باشد | زندان بود ار چه باغ باشد
دانا اگر چه ناورد یاد | زان غم که نخالی شود شاد
بهتر ز نیکان خویش بودن | از ذل عزیزی آزمودن

هفت پیکر

نعل | لعل

چه عجب کافتاب زرین نعل | کوه را سنگ داد و کان را لعل
هر کسی در زمانه بر نفس است | کس نگوید که دوغ من ترشست
ز آفت ایمن نبید ماموران | بنحط نیست کار بنحطان
خار کز نخل دور شد یا حبش | به که بپا زند سیخ تماجش
مرد آن به که دیر یابد کام | که تمامیست کار عمر تمام
لعل کر دیر زاد دیر تقاپست | لاله زود آمد و سبک برخاست
خانه در کوچه یکسر بزد | که دران کوچه شحنه باشد دزد
در چنین دور غم کجا باشد | که درو زهره کدخدا باشد
باورم ناید این سخن بدرست | تا نه بینم بچشم خویش نخست
ای هزار آفرین بدان گهری | کاید از طبع وی چنین دری
زشت باشد به شش حشبه بوش | در گشاید دکان بیر که فروش

بچنین دل چگونه باشم شاد | در چنین خاطری چه آرم یاد

اسکندرنامه

بدان تا گریزند طفلان ز راه | چو زنگی جگر گشت با پیشگاه

بردم در آویز اگر مردمی | که با آدمی خو گرفت آدمی

اگر کان گنجی چو نایی بدست | بسی گنج ازین گونه در خاک هست

مخور غم بصبری که ناکرده | که گنجی بود هر چه ناخورده

چنین زد مثل شاه گویندگان | که یابندگانند جویندگان

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ | نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ

چه باید هراسیدنت از کسی | که دارد هم از خانه دشمن بسی

کسی راست خرما ز نخل بلند | که بر نخل خرما رساند کمند

تنومند را قدر چندان بود | که در خانهٔ کالبد جان بود

چو بیرون رود گوهر جان ز تن | گریزی ز هم خوابهٔ خویشتن

چراغی که بادی درو در دمی | چه در طاق ایوان چه اندر زمی

فروزنده مرد شد خواسته | کزو کارها کرد آراسته

نجوشد هر گز خداوندهش | بدان بنده کو شد خداوند کش

چو آرد کسی را جوانی بجوش | که پروا دارد که باشد خموش

چنین آمدست از نقیبان پیر | که با هیچ نادان شکیبا کسی

مغنی چو بی پرده گوید سرود | زند خنده بر بانگ او بانگ رود

زری کادمی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در زیر خاک

به خیر است کان در به آرامگاه | بود هر سه کم عمر و گردد تباه

اگر ماهی از سنگ خارا بود | شکار نهنگان دریا بود

فرو ماندن شهر خود با جنان | به از شهریاری شهر کسان

بجلوا بازی صد کس آکس کند | بجلوا دانا نزا یکی خوش کند
بکی تخم کاردیکی بر درود | همایون کسی کین سخن بشنوند
نه باغی که بشیکان ساختند | بس آیند کان میوه برداشتند

بعون الله وتوفیقه

چو گشته شد از بهرها چند سر | پری کسان ما بکار رسیم
جوانرو چو آید مشو ناسپاس | ز محکم تراند وهی اندر هوا پس
ز ره تا بهم بر زنی روزگار | چو نیک وبد باشند آموزگار
تن ناتوان کی سواری کند | سلاح شکسته چه یاری کند

جوان گرچه شاه دلیران بود | به چاره که محتاج پیران
جوان گو بدانش بود دلپذیر | بیابد ز اندیشه پیری گفت تا [illegible]

یاپستکی کار عالم براد
که در کار گرمی نیاید بکار

تمت الکتاب خلاصة الخمسه خواجه نظامی

گنجه علیه الرحمة والغفران

بعون الله وتوفیقه

وصلوات الله علی

محمد وآله اجمعین

الهی رحمت یزدان کسی خوا[illegible]

[illegible] تمام [illegible]